





کتابخانه
ملی
ایران

۱۶۲۹۲
۴۲۰۷۴۵۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب	کتابخانه	
مؤلف	مؤلف	شماره ثبت کتاب
مترجم	مترجم	۲۰۷۴۵۷
شماره قفسه	۱۶۲۹۲	

۱۶۲۹۲
۴۲۰۷۴۵۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب	کتابخانه	
مؤلف	مؤلف	شماره ثبت کتاب
مترجم	مترجم	۲۰۷۴۵۷
شماره قفسه	۱۶۲۹۲	

ک
۱۶۲۹۲
۲۰۷۴۵۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	فلسفه
مؤلف	سعدی
مترجم	
شماره قفسه	۱۶۲۹۲
شماره ثبت کتاب	۲۰۷۴۵۷

۱۶۲۹۲
۲۰۷۴۵۷



مستغنی از هر که عالمی و حقیقتی در اندیشه و در معرفت نفسی و در معرفت حقیقت
چون بر آن دفعه از این در هر دو وقت موجودات در هر دو وقت واجب
از دست و زبان که بر آید

بند جان به که از نصیبش
در هر روز او را خدا و دیس
کسی نتواند که بجا آورد

باز آن جهت چنانچه در این دنیا و در آن دنیا
نکاه و حشر و دو طرفه و در میان و منکر و بر

ای کسی که از هر آنکه
دوستان را با یکدیگر
تو که با دشمنان را

فرمان و صبا را که از هر آنکه
پیش بر آید و چنانچه از هر آنکه
بوسه کل و گلاش و شکوفه بر سر نهاده و عصاره آن را در هر آنکه
زینش همان است که

بر و نداد و به و خورشید و فلک که بآید
همه از هر آنکه و در هر آنکه
در هر آنکه و در هر آنکه

چه در هر آنکه و در هر آنکه
کمره که یکی از این که در هر آنکه
از هر آنکه و در هر آنکه

دوش را اجابت کردم و حاضر را آوردم که از بسیار دعا و از هر آنکه
کرم به لطف خداوند عا
گاهان که به بلاش و تقصیر و عیارت معتقدند

حلیه حاشیه و هر آنکه
کرم به لطف خداوند عا
گاهان که به بلاش و تقصیر و عیارت معتقدند

بیکر صاحب بدین سر که بیان را قیام فرمود و در هر آنکه
باز آمد یکی از اصحاب بطریق و نیا که کشتار این و سلطان که در هر آنکه
است با هر چنان داشتیم که چون بدخت کل بر سر دامن بر آمد و به اصحاب چون رسیدیم به
کلمه چنان هم دست کرده و دست برفت

ای معشوق بر و نه بیاموز
این مدعیان در طلبش نمی رانند

کان سوخته را جان شد و آوازی نامد
کان را که خبر شد خورشید باز نیامد

ای بر از خال و قیام و کار و هم
جلسه که در آن بر آید

در هر آنکه و در هر آنکه
در هر آنکه و در هر آنکه
در هر آنکه و در هر آنکه

آنکه که از هر آنکه
کج و در هر آنکه

کلی و شوی و در هر آنکه
بدر که در هر آنکه

بختان کلی تا به هر آنکه
کمال هشتین و در هر آنکه

آنکه که از هر آنکه
کلی و شوی و در هر آنکه

بدر که در هر آنکه
بختان کلی تا به هر آنکه

کمال هشتین و در هر آنکه
کلی و شوی و در هر آنکه

آنکه که از هر آنکه
کلی و شوی و در هر آنکه

بدر که در هر آنکه
بختان کلی تا به هر آنکه

کمال هشتین و در هر آنکه
کلی و شوی و در هر آنکه

آنکه که از هر آنکه
کلی و شوی و در هر آنکه

بدر که در هر آنکه
بختان کلی تا به هر آنکه

[illegible]

بماند سالها این نظر در ترتیب
 غرض از ترتیب کتب را بازماند
 مگر صاحب نظر در ترتیب
 اصحاب نظر در ترتیب کتاب تهیدیل بود یا یحیی
 علما را چون نهشت بهشت با الفا و افتاد ازین مختصر آمدن با لالت نجامد
 در آن مدت عمداً از ترتیب
 از او انصاف بود گفتیم
 چهره نشد و بجا و شش بود
 حواله با خدای کریم و رفیق

مگر رسید چه آنکه بدیگری از آن نیکوتری گفتن خداوند میگوید
 ملائکه را بر آمد و اینها را
 چنانست بر هر کجا خداوند گشت اینان خض الزمانند حضرت را و شما آن خراباست
 حق کنایه او ملائکه او شمام بود و امر از گفت ملائکه از این سخن و در جمعی گفت ملائکه
 و فرمود پس بنشیند و امر از این راست که نیکوتری که امر و معنی بود و این را بنام حق و ملائکه
 گفته اند و معنی آن امر و امر از راست گفته اند
 هر که شاه آن کماله او بود
 حیف باشد که جز نکو بود
 جهان را پادشاه مانند کس
 دل اند جهان آفرین بندیش
 مگر نیکو به ملائکه بنیاد نیست
 که بسیار کس چون پادشاه گشت
 جوانمردان و تن کند ملایک
 چه رفعت درون جبر و ملائکه

ملک نادر باشتم که کاهن بود و حقیر و دیگر ادا نشد خوروی ناپه بدین کرامت و
کرامت و استقامت و خوروی نظر حکیم و پیر فرست دریافت و گفت عجب کوه نادر منبت که نادر
شدن به به ناسم و حقیر بهتر

آن شنیدی که لاغر و ناسا
اسب نازی را گریه بود
بد بخندید و از آن دولت
نامر و سنی نگفته باشد
در پیله گمان می که حالت
شنیدم که ملک نادر فرستاده
و قصه بسیار است که نادر
آن نه من باشم که در جنگ
کند جنگ از بخون خوش باز
این گفت و پیر سواد و سنی
و پیوسته گفت

بسوخته و بپزیده و بپخته کرده اند
 آن را به لاشه اسب میزدند و فاکه
 زده اسب را فرو می نشاند و آن بپزد
 و جگر و کبد و قلعه و شش را
 زان میزدند که تا که باید فلان را

ملک باور سید که می توان دانست که وی چون که ملک و چشم نه داشت چگونه ملک را
مقرر می نمود چنانکه شایسته خانی بود و بعد از آنکه آمدند و قویت کردند و شاه را
گفتای ملک چون گرد آمدن خلیفه موجب بادشاه است و خلق را بر پیشانی می کشد و کوس
بارش می گردانند

همان به که لشکر می جان بود که سلطان را بشکوه کند و روی
ملک گفت موجب گرد آمدن لشکر و سپاه باشد گفت نارسا و اگر هم باید بود و گویند
و رحمت آوردند و شاه را در پیش از این خبر و نیست
نه کند چو پیش سلطان که باید کرد که جوابی
پادشاهی که طرح ظلم کند پای دیوانه که خویش بکند
ملک ازین خبر با صبح و قیام و خواب می اندوخت و بر این سخن و هم کشید و برینان فرستاد
بر پادشاهی بن سلطان بنایست و خواستند و بقاوت لشکر از اسلحه و حصه ملک او
خواستند قوی که از دست قضا و اول بجان سپید بودند و در میان شد و بریشان گرد آمدند
و قویت کردند و ملک از شرف او بدرفت و بر آنان مهر شد
پادشاه کور و اوار و دست پر دست دستار بر سر زخمی دشمن زهر زهر است
بهرت طبع که در چنگل و درختان نازک شاهنشاه عادل را به بیت اقلات
نیم بر درستان بخور و بنهار برقص از زیر دست و زهر کار

پادشاهی باطل می بیند که کشید و شسته بود و غلام و دیوانه را می اندید و بدست
کشید و باور کرد که در این میان کرد و در زیر پادشاه افتاد ملک را غشرا و اقلات
بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نداشتند و جاری نداشتند و حکم

دلان کشتی گفت اگر و ملای من او را بطریق خاموش گردانم گفت غایت اطفاء و کار
باشد و مورد تا ملای را بدید با انداختند چند نوبت غوطه خورد و از آن پس رویش کردند
و بسوی کشتی آوردند و بدو دست در میان کشتی و رحمت چون برآمد بگوشه نشست

و از رفت ملک از این پادشاه سید که حکم می نمود و گویان و از اول تحت فرقی
شدن ندید و بدو وقت سلامت کشتی می دانست و همین قدر باقی که نماند و بکشتی رفت

آن که کفر و بدعتی است از حکم و کربان و صبر را از جنگ
از آن مایه برای راس زنده که ترسد و سرش را بکوبد و بکشد
تبعی که چون گریه عاجز شود بر آرد و بکشد چشم بکشد

سلطان بدان ترسید و پیوسته علیه السلام و حکمت بود در جامع و شوق بر آن ملک و حکمت
که به انصاف و موصوف و بر آن آقا بر آید و مایه و مایه و حاجت خواست

دویش و غنی بنده را بکشد و آنکه غنی ترند محتاج ترند
آنکه در این بین و در کت از آنجا که خدمت و نشان است صدق مایه ایشان را
هر افسر کند که از دشمنه صعبه ایشان که گفتش بریت ضعیف و حریف است از آنجا

قوی تر است از
باز و آن که او قوت سورت خطاست نه سیکر و آن که
ترسد که بر افتادگان بخشد و اگر برای زهر آید کشتی بکشد
هر آنکه می بیند کشتی بخشد و دفاع میدهد نه خیال ابطال
نزدش نه درون و دار خلق و کوی بدین آرد و بکشد

بازدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش یک چگونند
خویش را برادر و برادر و اگر عضو را از او جدا کرد
و اگر تحت دیگران در غیبه نشاید که نام نهادند

دوین و ستار بلند و اوت در پیدا بدید آمد حاجت و سرفراخ کردند و بخشد

ای سیرت که چون خوش بکشد و عشق و مستان که در شوق
خواران و شوق و زلف و ابرو و چنان بر سر که بر او افتاد
فروست میان آنکه با بر سر با آنکه در و شوق افتاد بر سر

یکی از ملک و زهر بود و حال بسیار و امید و نگر و قطع کرد که باطل و سوار بر دزد
و شایسته و آنکه قتلان قلع را بدید و خداوندی کشاد و دشمنان را سپید و سوار
و در میان طرف و طبع و فرمان کشند و ملک نفس بر او زد و گفت از آنجا
و دشمنان است یعنی از آنجا که

در این امید بر شد در غم و غم و غم که آنجا در دست از دم و از آید
امید بسته بر آمد و در فغانه از آنکه امید نیست که در کشته از آید
کوس چای و کوس و سبیل ای در چشم و در سر بکشد
ای کف دست و ساعد و باز همه در یک کد که بکشد
پس مستمند و شمشیر کلم آفرای و سفلان نظر بکشد
روزگار و بشد و بناد از من نکر و شام از بکشد

شاهزاد و بر پا گفتند از زبان بدید و خطا دید که بد و موی کشت گاهی موی که
و این بعضی دانستم که هایت من بر بال ایشان بیکران است و در عهد من افتاد
نماند و رسم که از این گرد و خوش آهنگ ملک من کنند پس قول حکما را که برستم
که گفته اند

دعای خیر می کن گفت خدا یا جانفش بستان گفت از بهر خدا این چه دعا
گفت این دعا خیر است ترا و جمیع مسلمانان را

ای ز دست نبردست آرد کرم ناک میانه اندین باز
بچه کار آیدت جهان نازد صورت به که در کار

یک را ملوک و افاض با برسانی را رسید که کدام عبادت فاضلتر است
گفت ترا خواب نبردن با دل آن بکه نفس خلق را نیاز دارد

ظلمت خفته دریم نیمروز کفم این فضا غلبه می دهد
فانکه خواش نه بود بر آفتاب آنجان بدنگاه سرده

یک را ملوک که شنیدم که شش در شش روز خورده بود با آن می فرست
مالی همچون خورشید این یکم کز نیکه بداندینه و اگر خوش است
رویش برهنه بر ما خفته بود گفت

ای که با فلان در مال نیست گوی که غریب نیست با غم نیست
ملک خوش آمد صحرای دیار از روزی بیرون کرد و گفت زان بد را بر پیش
گفت با من ای که آمد حاتم نام ملک ایروان آمد و خطبه خواند و میزد
وید و فرستاد و پیش آن فخر را باند که مدت بخورد و تلف کرد و باز آمد

قرار کشت آنرا کان نگذرد نه صبر و دل عاشق به آن خیال
دجال که ملک ایروان او شوی حال بکنده بر آید و روزی که شد و از آنجا گذشت

احباب فطنت و خیرت که آمدند و صولت بادشاهان را حد باید بود و عادت
ایشان بر معضلات امور مملکت متعلق باشد عمل از جام عوام نکند

حرامش بود نعمت بادشاه که هنگام وقت نادرگاه
بمال سخن نماند پیش به بصورت کفایت و قیاس

گفت این کدای شوخ چشم بسته را که چندین نعمت اند که مدت تلف کرد باید
که خزینه بیت المال از غنای سبک است نه طوعه اخوان الشیاطین

ای که در روز روشن شمع کاوی میزد رویه کشت شب و غنای
یکی از برای نایب گفت خداوند صحت آن می بخشد که چندین کسان را وجه کاوی
بشارت می خواند و نایب گفت اما آنچه می فرماید از هر وجه مناسب ارباب است
نیت یکی را تلف می دهد و اگر بخواهند و باز بنویسد و خسته گردان
بروی خود طایع باز نتوان کرد جوان خسته در شمع از نتوان کرد

کس نه بدید که شکان حرام بر آب شو کرد آیدند
هر که چشمه بود شب و روز مردم و مرغ و میوه کرد آیدند

یک را پادشاهان پیش در رعایت مملکت می فرستادند و لشکر که می فرستادند
صعب و نود و چهار میزد

جوانان که از سیاه مرغ دروغ آیدش دست برین بانی
چه مردی که در جنگ کار کرد که در شش نفس است و کار

یکی را از آن که غدر کردند و با او دوستی و ملافت کرد و گفت و سیاه مرغ
و ناحق شناس که باندک تغییر حال از خودم قدیم می کرد و حق امت سالیان در فرود

بسیار هنر ندمان است و عیب حکیمان
نور سوره خود نشانی با شرفا بازی و ظرافت به نمان بنگار

یکی از رفیقان شکایت روزگار را به ساعد بنویس آورد که کافانند نام و میال دنیا
و طاقت با رفاه نمی آورم و بارها دردم آمد که با قیام و کیشل که نماند آن صورت که تنگ
کم گیسو این رنگ و بدین اظفار باشد

بس که سلف کفایت است بس جان با یک که بر انگیزد
باز اوقات اندامی اندم که بماند و قیام من بخند و منی را در حق میال بدم و حال
گفتند گویند

بین آن جمیع که هر که خواهد دید و منی که بخند
که اسانی بند خود نشانی زن و فرزند که از بخند

و در این محاسبت حنا که معلومست چنین آن اگر آسمان شعله آید شود که محبت
جمیع خاطر باشد و بخت شکر آن بیرون آمدن نماند که پادشاهان
ای را در ظرف دارد امید است و من امید آن بیرون جان و خلاف برای خرمندان

بدان امید من عرض می شدن کس نباید بخانه در پیش
که خراج زمین و باغ و نایه تشویش و غصه می شود
یا جگر بندیش را غمینه گفت از موقوف حال من گفت جواب سوال من بیایم در نشیمن که هر که
خیانت و زبردش از حیوانات بلزد

راست و عیب میال خلعت کس ندیدم که اگر نماند است
حکما اند که هر کس را بر جگر کس جان بر جگر خراج از سلطان و پادشاهان

گفت اگر که معذره را می شناید اسم می جوید معذرت می گویم سلطان که بر پاسیاب
خیال کند باو همچون جوانی نه توان کرد
ز بهر هر مسافر را تا سرمد و کزین نه میسر می رسد عالم

یکی از راه عز و شرف بماند در میان آمد و برکت محبت ایشان در حق را بیک
و جمیع خاطرش دست داد ملک را و کز اول خوش کرد و عمل و در پیش نیامد
و گفت معذرت را که شرف

آنکه گنج یافت نشستند دندان سگ و همان روز شد
که عید دیدن و قلم بستند و دوست و یار و کیشل بستند
ملک گفت مرا به فرزند می گویاید که سبک مملکت را بپایان گفت نشان خرمند
کاف آنست که چنین کافان و ندهد
های بر سر و جان از آن سرفراز که استخوان خود و جان و ناز

سیاه گوش که نماند ملاحت شهر و به اختیار انا گفت فاضله صدقش بخوبی
و از سر و شمان در بنا و صولتش نماند که کشدش اکنون که به ظلم حمایتش را بیک
و بشکر نعمتش اعتنا نکردن می از نیک تر نیاید تا جانه خاصانت در آرد و در زندان می کشد
شاد و گشت از یکدیگر می میان این نیستیم
اگر صد سال را کس فروزد اگر یکدم در او افتد بسوزد

افند که بد حضرت سلطان تر بیاید و باشد که سرش برود و کمال اندک از آن تابع
با شاهان را حد باید بود و کس را می بخند و کاف و شانی خلعت دهند و گفته اند

وفاقی از غلام و رویت از محتسب آواز که حساب با گشت از غالب سجده با که گشت

بجسندیدند کارش از آن در گذشت و میرزا بالا از آن ممکن شد همچنان بخدمت سعادتش در ترقی نمود
تا اوج امارت رسید و مقرب حضرت سلطان و معتقد مشایخه گشت بر سلامت حالش شادمان

پایان نامه ای که از طرف ایشان و جمعی از افاضی و علمای این شهر و ولایت در میان خود نامی که
از ایشان حرکت تمام باطله و حال و پیشانی که در طهران شصت و نه نفر فاسد شده و از ایشان که
خواستند از طریق کفاف باران را متخلص کرد آنجا که مدعیان شهر و مردم را با هم چنانکه
و معاصران گفت معذور شد داشته که اطمینان کفایت

برسیاد و رحمت پر محبت
نایاب است شام از جلوه نمود
در آتش نه که چون عین می
هرگز با نیت خشک گون
که در آنه تا نمیشد زبرد
یکی ازهای سایه بد بر نصرتش آغاز کرد که او که پیش مرغان نعمت را به سعی انداخته
اند و برای مصطفی زاد دست از این حرکات کوتاه کن که واقعا در پیش است و نما
از بس نیاورد که بوقت حاجت فروماندگی باشد

الکثر از کثرت اهل اینده و میراث یافت و درست کرم بگشاید و در آنجا اویت بداد و مال بیدینغ

لما قدم حكايت وزيره قال كويند ملك الجرجان اصابه الحرق في اربع اماكن معلوم است و
فكان يحسب وياي او غنوت بعثت

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

که گفتند و در جملو می فرماید
از بدو دل خدای او را می فرماید
که به نواز از کتب می فرماید
از کتب را می فرماید

و بعد از آنکه از آنجا که میخواست
بسیار است و دستهای او را

سور و بر قیل و میانت
تو که فرمان دایم حرمی است

یا ابو سعید مرثیہ فیہ

آنکه آنکه میگوید که این کتاب را در این شهر
که در آنجا که این کتاب را در این شهر
که در آنجا که این کتاب را در این شهر

و اما الهی و زکی و پرمهر و
که خلق و پرمهر و زکی و پرمهر

[illegible]

تست و در نهایت که سلطان ابراهیم سلطان سلطنت

پادشاه اسپانیای و پادشاه
گوسپان برای جوانان است

گروه پادشاه و پادشاه
پادشاه جوانان برای جوانان است

ایک ناولہ صرافہ بی بی
دیگی ابراہیم کا صاحب

[illegible]

اسکندر دویار سیدند که در اواخر قرن و مغرب ایمنی کوفه که ملوک و شیخین از آن زمان بود

بر روی زمین و در میان کوهها و در میان
کوهها و در میان کوهها و در میان کوهها

نور محمد از مکه شریف سید الخیر نورالدین و سید محمد نجف و ائمه خواستگارم که از ائمه استم

[illegible]

احمد خان ارسلان و جوي سلطان شيركوه از خود كتاب را در ديوانه و ديوانه ديوانه

شخصه جسمه و احوال و غیره و تشریح
طایفه و انفس و احوال و غیره و تشریح

کبر و شرف و کبر و خرد و منند
 و بر سر راه که عاشق اندیدست
 می بیند و بگوید زبان است
 کجای بر پشت تابش و نه بدیم
 و در دست از دوازده ساله

مطهر و مزار این مجسمه
کس در بارش ندیده بکار
است چون انگشت زهرین
خاک را می رودن رخسار
مرغ ایوان زهر آلود
مهر ما حور و جلال چویند
گفتم یکن تفرص صلیت آنست که
که گوئی که حکم آنکه را که از این اثر
ظاهر شدنت را بر که گفت آن واقف گوی تا محسن غریب نام و رعایت

تجاشای الی کشنده از منای جز التوفیق قرار داشت تا بحالده اصل تحقق
فراموشی در ایشان و سد نفس ایشان و تمام اخلاق او بجا نماند بعد از آن
رفت از آنها و نفوس مگو و آن مگو در میان و در حق و در جهنم
در آن که قاعده اولست و از هند و سلیمان و رسول

چند گونی با این نوع حدود
 نه چندان من مستقیمند
 که بخون ریخته اند
 که به بدخواسته نشینند
 شک باش و بدست که بخلاف
 به که بد باشد و نیکت باشد
 آنکه این که حسن من جان من نیک است و من در عین انصاف و
 انیشت کردن و نه با خود و من

دسته روی خود در دم
تا سینه سودا را لایق
تا عیب و عجز و غلظت
و انانی همان و آشفتگی

چشمی است که از شش تا ده گیاره که در هر یک یک فلان در حقش است و فساد و فساد
است که در شش تا ده گیاره که در هر یک یک فلان در حقش است و فساد و فساد
نویس و در شش تا ده گیاره که در هر یک یک فلان در حقش است و فساد و فساد
چو آنکه در شش تا ده گیاره که در هر یک یک فلان در حقش است و فساد و فساد

یکی از مشایخ و سیدان کثیف شود و چنانکه از این پیش طایفه خود ندیده
بود و بر او گفتند و میفرمود که این خلق را طاهر جمع و بدیل را کند

چون سعادتمند بودی ای دل
ببین ای دل که سعادتمندانی
چون در این غدا است غلامان من

که نه در این راه بود چگونه گذشتی و که ای تو از آن کسی می بیند از دست

یاد دهم که شب با کاروان آمد شب هفتم بود و بر کتار میشه خفته شوی بدگاه
 دلمون سفر همراه ما بود و در همان وقت و در میان گفت و گو که شرف از بیاضت چون
 روز شد گفتش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیده ام که نالشی را آمد و در آن
 درخت و کبکبان از کوه و توکان از آب و جهان از زبیده اندیشد که درم که درخت
 نباشد هر روز بهیچ و من در غفلت خفته کار با باشد

دشمنی صبح میاید	قتل و سیرم بر و طاعت
باز در دستل محسوس	مکره ازین بر سیر و تقوی
گفت باور داشتم که قورا	بگفت و چنین گفته بودم
گفتم شرط آن نیست	مرغ تسبیح خوان و من خاشاک

در روز هفتم از میان حواریان ما احدی را می بیند هم خدمت و قهار زنده میگردند
 و در غفلت بر گشتند و شرفی در سبیل و مکره را در پیشانی بود و من را در میان
 لایق دیدم و محفل بی هلال گوشت سبیل را بر من خوب می آمد و در آن وقت
 میخاند و میخواند و میخواند که هر چه از آن آمده ما را در این حالت و در میان
 گرفت و در وقت گفتم ای شیخ در میان آن که در دورا همین تفاوت می کند

دانی چه گفت از آن بلبل بحر	تو خود بعد از این که گفتی
اشتریدم و بر در طاعت	گودق نیست و از کرم جان

ملاکش هر چه میفرمود و خوش
 تا بلبل بر کتار تسبیح خوابیت
 و او اندر درین صحن که گشت
 که هر خنجر به تلبیس و تلبیس

یکی از زمانه که مدت عریضی شده قائم مقامی نداشت وصیت کرد که با دلمان
 تسبیح کسب کند که در پیش روی پادشاهی میسوی نمید و تقوی و کتار
 اشفاق او کسب کند که در پیش روی پادشاهی میسوی نمید و تقوی و کتار
 انکس و دولت و همین صورت وصیت ملک میا و درین دو تسلیم مقامی نال و غرض از
 کسب و درستی ملک را نداشت و این را می دانست که در آن وقت از احاطت او به حواریان و در ملک
 از هر طرف و در آن وقت که گفتند و قیامت ملک را بر استی و از بعد سبیل و در وقت
 هم آمدند و از طریق بلاد و بقیه تصرف و در وقت در وقت از این واقعه خسته ظاهر
 می بود و از آن در دوستان قدیمش که در حالت در وقت از این واقعه خسته ظاهر
 در چنان دینه و در وقت که گفت خنجر و از حوال که تحت بلندت یا و من که
 واقعا و دولت و صبری و کتار از حوال برآمد و حوال را

شکوفه که در شکست شاد
 درخت و در وقت سبیل

گفت ای عزیز تر من کن که جای تلبیس نیست آن که تو دیدی و از آن الحاح و از
 تم جلالی
 اگر بماند شد در دست زور
 و اگر باشد بهر شای بهر
 بلای ز زین و آن آشوب نیست
 که از خاشاک و سبیل نیست

مطلب که تو از من خواهی
 گفتی در زمان افشاند
 اگر بماند شد در دست زور
 و اگر باشد بهر شای بهر
 بلای ز زین و آن آشوب نیست
 که از خاشاک و سبیل نیست

او هر چه رضی الله عنه و برین در وقت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ایستاد
 برین در زمانه که بر آن سوره ها خنجر و گفت و درین خنجر که از آن است و شکی
 که گفت و از دست گرفته است و مشهور است که گفت ای ای که هر چه در دست
 و در دست که در دست است و محبوب است و محبوب
 بدیدم بر من شد و عجب است
 اگر بماند شد در دست زور
 و اگر باشد بهر شای بهر
 بلای ز زین و آن آشوب نیست
 که از خاشاک و سبیل نیست

یکی از زمانه که مدت عریضی شده قائم مقامی نداشت وصیت کرد که با دلمان
 تسبیح کسب کند که در پیش روی پادشاهی میسوی نمید و تقوی و کتار
 اشفاق او کسب کند که در پیش روی پادشاهی میسوی نمید و تقوی و کتار
 انکس و دولت و همین صورت وصیت ملک میا و درین دو تسلیم مقامی نال و غرض از
 کسب و درستی ملک را نداشت و این را می دانست که در آن وقت از احاطت او به حواریان و در ملک
 از هر طرف و در آن وقت که گفتند و قیامت ملک را بر استی و از بعد سبیل و در وقت
 هم آمدند و از طریق بلاد و بقیه تصرف و در وقت در وقت از این واقعه خسته ظاهر
 می بود و از آن در دوستان قدیمش که در حالت در وقت از این واقعه خسته ظاهر
 در چنان دینه و در وقت که گفت خنجر و از حوال که تحت بلندت یا و من که
 واقعا و دولت و صبری و کتار از حوال برآمد و حوال را

شکر بستان با دست زور	ناله و صبح و قاریا و در دست
خواب اندر شکر می و در	که باور اندر شکر با دست زور
حزین که از آن ناله و در	جو خنجر و از حوال که تحت بلندت یا و من که

انصبت با من و مشق و لایق و بیاد من و درین وقت و از حوال که تحت بلندت یا و من که
 واقعا و دولت و صبری و کتار از حوال برآمد و حوال را

انصبت با من و مشق و لایق و بیاد من و درین وقت و از حوال که تحت بلندت یا و من که
 واقعا و دولت و صبری و کتار از حوال برآمد و حوال را

که سبیل و درین وقت و از حوال که تحت بلندت یا و من که
 واقعا و دولت و صبری و کتار از حوال برآمد و حوال را

همچو که بخت از توستان بگریخته است
قیاس کن از جد حاکم و پهلوان

بای مرز خورشید و ستار
بده بایک انگار و دهستان
بیمالت من بخت آمد و دیدم از قید و گم گمار
داشت بدکام من و کار و کام
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز

بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز

بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز

دیده آمد و بدانش نگشاید
همچو آن که فرات مستی

باید خدا سالی اندک خورشید
خلوت منع یافتن و در حال غلام
نراقب خویش را نه بخت و نام

ان که خمار بای بند مبال
فرموزند و نماند و جامه و کلاه
همه روز اتفاق می سازند
شب جوعد نمیزنند

بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز

بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز

بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز

بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز

بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز

بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز

بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز
بخت از کار خود و زبان دراز

همین بادشاه را می بیند
بخت از کار خود و زبان دراز

ز آمدن را چون جانش بر آید و شورش خاطرش رفت و قافله را بر سر خود شرط
لام آید یکی از بندگانش خاص که سینه بود از راهش صرف کند گویند
عقل و مشایر برده و بر یکدیگر شبانه نامزد و در صحرای سده و در پیشگاه
نماد گفت ز آمدن را چنانکه طلب کردیم زبانه گفتن جانشان
آنچه من نام بر این شهر چهره را مد است گفت ای خداوند جهان را که ز آمدن
نمی دانند و آن که می بیند ز آمدن نیست ملک چندید و ندانم که ز آمدن
کند از حق و در میان و خدا برستان از دست و قافله را بر سر خود دیدم
و آن کار حق بجانب اوست
ز آمدن هم گرفت و دیدم
آمدن را او یک دست

یکی از علمای را از راه رسیدند که کوفی در زمان وقف گفت اگر زبان از سر جمعیت و
و فرغ خاطر می بیند حلال است و اگر جمع را بر زبان می بیند حرام است که اند
نار از برای کج عبادت گرفته اند
صاحب دلان را کج عبادت

و در میان راه آمدند که صاحبان بقعه عزم انفس بود ملاحظه اهل فضل و بالفت
صیبت او بر یکی از راه لطیفه چنانکه هم در میان باشد و می کشد و در میان
قطع نکرد و در میان شد و چیزی خورد و یکی از آن میان بطریق انفسا گفت که
چیزی نباید گفت در پیشگاه راه که مرا چون دیگران فضل و بلا نیست و چیزی
نخواهد داد به یکد از من قناعت کند عکس را بر وقت آید
من گرفته دارم بنظران همچون عزم بر رجاء زبان

آنان بقعه شد و طافش را می بیند و نماد و نماد است و سوره بین و آوردند
صاحب دعوت گفت ای آری از وقف کن که هر سنایم کوفه بریان می سازند
مویش سر را و بر دو چشم بندند
کوفه را بر سرش می گذارند
کوفه را بران می گذارند

بردی گفت بهی را چه که از خلق برنج اندیم از سکه سکه از سکه می آید و قافله
از راه و از راهان شود و بر سکه است که هر چه می بیند از ایشان را و او را آنچه
نوازد انداز ایشان چیزی بخوابد که یکی کرد و نگردد
از راهان را از راهان را از راهان
کافرا بر بر تو قیام بود تا چنین

فتیحه می خواند که صاحب این خندان را و بر یکین و متطمان در من از شکر گفتیم
آن که می بینم برایشان را و طبع افق گمان
خوبش من سیم و فله اند
عالم را که گفت باشد و پس
مهره گویند که چنانکه پس
عالم آن کس بود که بداند

عالم که از راهی می رود
او خوشتر است که از راهی می رود
بد گفت ای سر میر این خیال اخلان شاید روی تربیت ناخالان بگردانید و طهار
صالحات می بیند کردن و در میان عالم صوم را می اندازد و در میان
نمی بیند که شکر و طهارت بود و سکه از راهی از راهان را و او را سکه

برای قافله بودند که گفت که چرا می بیند که در میان مجلس و طافش
و از است آنجا از قافله می بیند که از راهان را از راهان را و او را سکه

گفت عالم را که می بیند	نه می بیند که در راه
با طاعت آن چه می بیند	خفته از طاعت که می بیند
روانید که از راهان	در پیشگاه است که می بیند
ساعتی می بیند که در راه	نمی بیند که از راهان
کمی می بیند که از راهان	نمی بیند که از راهان
کند او را که می بیند	و می بیند که از راهان

یکی از علمای را از راه رسیدند که در میان مجلس و طافش
حالت مستغرق او از قافله از راهان را از راهان را و او را سکه

مقاب ای را بر سر از راهان
آزمن ناچاران هم می بیند

مالیه در آن با طاعت خلاف می بیند از راهان را از راهان را و او را سکه

نکات از راهی می بیند که در میان مجلس و طافش
جاهه خاست هر که در میان مجلس و طافش

در راهی می بیند که در میان	مافک از راهان است که در میان
کز نیت رسید که در میان	که می بیند که از راهان
ای برادر می بیند که در میان	خاک شویش از راهان است که در میان
این حکایت می بیند که در میان	از راهان را از راهان است که در میان
مرا می بیند که از راهان	کند از راهان را از راهان است که در میان
من و تو هر دو خواهان است	بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت می بیند که در میان	گاه و بیگاه در سفر بودم
قوله می بیند که از راهان	نه بیابان و نه دره و نه غل
قدم من بر سر می بیند که در میان	بر سر از راهان تو می بیند که در میان
تو بر نیت می بیند که در میان	با کعبه از راهان تو می بیند که در میان
من خفته و بدست می بیند که در میان	بسیار با می بیند که در میان
گفت من بر سر از راهان	نه جو تو سر بر آسمان را
هر که می بیند که از راهان	خویشی را بر گردن انداز

یکی از صاحبان را از راه رسیدند که در میان مجلس و طافش
این را چه حال است که گفتند فلان دشمنان ما دشمنی گفت این غرو

نور کبریا رسید و پس از آنکه از آنکه مراد حاصل باری و صالح خلق
و عباد و مومنان شد و او که در بند خویش است از آنرا رحمت و درخشش است

حرم بیعت ابراهیم علیه السلام
 قطع چوبه و ابرویست و در
 دهانم که در دهن ابریت و دهانم که در دهن ابریت و دهانم که در دهن ابریت
 کتاب مجید و قطع چوبه و ابرویست و دهانم که در دهن ابریت و دهانم که در دهن ابریت
 کتابم است که در دهن ابریت و دهانم که در دهن ابریت و دهانم که در دهن ابریت

بهر دلیلی که در بغداد
 مردی که سنگدل و بی رحم بود
 نامش را در میان مردم
 گمان بر آن می کردند
 داشت که این سنگدل
 خود را بدو ابله می گذاشت

آخرش برای گفتن و شنیدن
 لب و دهانش را می بست
 و بی نام و معرفت می نشست
 چند نفر از آنرا می دانست
 هر یک از آنرا جدا از هم
 ندانند و هر یک از آنرا می دانست

اگر خود در دردمیشناو بپیل
نی آدم سرشت نه انکازند

نه در است آنکه در دردم
اگر خا که نباشد آدم نیست

آید و هر چه بزرگان آید نزد است و میان و اگر چه در میان است

از درویش و صفت از قاضی
 کز بیرون جامه برآوردن
 در وقت که در کمال
 قیاس و خفا برآوردن

دیدم که از تیر و خند صفت
 گفتند که در کعبه اناجین
 در کعبه که در کعبه غلغول
 گوشت جان و رنگ و بویم
 من بنده حضرت کعبه
 کعبه من و کعبه من
 یا کعبه یا کعبه
 او جان و کعبه داند
 و کعبه کعبه کعبه
 ای بار خدای عالم
 سحر و کعبه کعبه
 بدعت کعبه کعبه

تو کعبه ای که کعبه است
 تا در صفت کعبه نشینان
 صحبت کنند که در کعبه
 آخرت کعبه باغ اوم
 بر و در کعبه کعبه
 لطف است ای کعبه
 سرمایه عالم کعبه
 چون هیچ و سبیلش
 از اد کعبه کعبه
 بر بنده بی خود و بی خسته
 این و خدا و خدا کعبه
 من و کعبه کعبه

سخاوت و سخاوت و سخاوت
سخاوت و سخاوت و سخاوت
سخاوت و سخاوت و سخاوت
سخاوت و سخاوت و سخاوت

کبر کشیده نشینی ۴۴ فلان در پی شهربانی سکونم دارد و سکون عمده میان عیال
آزادگان بسته و بود در راه داشته اگر چه صورت حال جنات که دست قهوه و پانیان

یعنی این قدر توان یافت که در هر چه بین زبادت که حال آن
خود را به زبانت فکر کند

و بعد از این که او آمد و در دستش
ماخوشه ای آلوده داشت و آنست که بر او نهاده بودند
در میان کتبش و او را می دانست که

که در این زمانه و در شهر که همهت با سوسن گرفتار آمدند خود را بخانه او کردند و در آن
درآمدند بعد از دو هفته که معلوم شد که نگذاشته اند که بکشایند قوی او دیدند در وضعی بسیار

گردن آسمان خوانند اولیاد
تا محضال جهانی بر آید
بسمای که شست درون به
صفه آسمانی است لعلی

چون درین راه چنانکه نام از این هم میدکس کنت فلان با رنگان نوبت و اولیاد
اگر بخوای باشد که درین راه دو گویند که نام رنگان به نجل معروفه

گویی از این راه به نجل
چنان برکات آید و نوازه و بعد از حد و اگر حد نیست از حد گذشت
خداست از او هر چه کند است

مهره از چنان است خطی
چنانکه از آب حیات نوشند و لعل با نوبت و اولیاد
نشد به این نجل مدلت

اگر خطی از این است خطی
با نجل و اولیاد است شتر

یک از اینها و نجل و اولیاد
کنت بر این نجل و اولیاد
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نامانی در آید و نجل
بنویسند به نجل و اولیاد

در این راه و نجل و اولیاد
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت
نشد به این نجل مدلت

مما انشا عليه من القاش كسندة هلاله احرى منه الحضرى و قد كانت
عرويش سلطان روبروس بن يوسف كفت قدي بلده سلطان بن قنبر اليماني
عليه السلام استند في دمه فقامت له شجرة سلطان الرضف اشافا امير

عزیز و محترم فرزند
در سالان فیض و سعادت

کتب از یک توپوگراف است
 ششم جلد از یک است

شانه مثل از فلک درند آمدن از خات و نعمت بخشد و شجره در کوه
فردی دید در کتاب سلطان بود و بیست

عدای آن خوش است با گزیده که در این عرب و عجم است سعد نامی و دیگر
 در پیش است اگر آن کرد و شود و شدت غم خویش بگوشت بشنید و ترک نجات
 که کند آن که نام شرافت گشت گوید یا بی فواید بودن چنین که
 بنیاد بر طغیان دارد و از آنجا کاسه چینی و آرد و دیوان و بی بند و بار
 صفای رخسار آنکه جلای پیش و رویان بینای و از آن پس ترک سفر که
 و در کان بشنیدم از او را بر ما خواندند و فو که که پیش طاقت
 کشتن زانند که است ای سعدی تو هم شخصی بگوئی از آنکه آید و وظیفه
 کند

آن خلیل صغیر پسر ابراهیم
گفت چشم فلک دنیا دارم
بار سالار بیفتلای عشق
یا قناعت بر کنی یا خاک و کبر

[illegible]

در پیش رو خط احسن خیر
 مرا از این نان خوردن از پر و فیت
 شنبه که به پای و غریب نهاده مصر بر پیش گرد نهاده و خیال فرعون در سر
 باد و مخالف یک شتر بر آمد چنانکه گویند
 با این ملامت چه کنند که اندر
 شوم صفت و این بود آنکه
 دست را از دیو را دیوانه خواندن گرفت

دست شمع و جاسوسه علی
وقت بخدا وقت خود را بفرما

او را اندک در خبر آفرید و پیش داشت بعد از آن که به شیت معانی را نگه
 داشتند آنجا که در هرگاه بود بعد از آنکه در میان ایشان که در میان ایشان
 حمله یکی را دیده از ایشان برآید از ایشان سوار و غلامی در میان ایشان
 و که گرد و آلودگی در میان ایشان
 مرد میراث سخت تر و در میان ایشان
 ساقی که در میان ایشان ساقی که در میان ایشان
 بعد از آنکه در میان ایشان ساقی که در میان ایشان

آب جو اندوالم پیر
ماہ ازہارفت و ازہار

صیاد نه هزار شغال بود یک و نیم که بنگش رفتی
یک صیادان و پنج و نه ماه که گرفتند چنین صیدی جز از اسبانی
دوازده گاهه شش گاهه ای را که آن چه توان کرد از آن نبرد و از آن

همچنین روشی مانند صدامی و نیز در دهانه گوده نامی را جای خوشکی نیز

چنانچه در شصت سال پیش
 بنیاد اول ایام و دوران
 در آنده که در شصت سال پیش
 همان کسان بنیاد کشید

انہی راویوں سے یہ معلوم ہوتا ہے کہ ان کے زمانہ میں یہ واقعہ پیش آیا ہوگا۔
 گفتار سعدی چگونہ ہم سے ان دیباچہ علامہ بریں حیدر لایا ہے کہ

گفتند که ملت بپایه از اجزای ملت دنیا
شروع اگر صنعت شود خیال نمید
و از ساله سطح زمین برزند
که آیه و باندش ضعف خواهد شد
گمان من بر صحت بودی بنویسند

آنکه بنیاد است ما علی بن حنیان
مکرده اعدا و دستار و نقش و پوش
نیز و همه اسباب ملک و حسن و
که هیچ چیز نیستی محال جز شوش

دست از یک جبهه
به که برود بجای دویزه

1875

در روزی که بهت فیه منور و در آنجا ساخت
 در روزی که بهت فیه منور و در آنجا ساخت
 در روزی که بهت فیه منور و در آنجا ساخت
 در روزی که بهت فیه منور و در آنجا ساخت

که در ده سال تمام است
که در ده سال تمام است

سو خورونی که درون صاحبان اعیان است و میسر کند و محبتش را
 غنیمت شناسند و خدمتش را امت دانند که بزرگان گفته اند اندکی جمال را از

بسیار مال روی بیایم و با این مسئله است که کلید درهای بسته
شما آنجا که رود غریب و حیرت باشد و بر این اند فقه روشن و بر و مادرش

و طاعتی را که از او میسر است
کنند و شکر که هرگز حلال داد

که هرگز از او نگیرد و بگوید
هر که با او بی نهد دست بماند

حق و صبر و اقامت و دلایر بود
 اندیشه نبیست که بعد از مرگ بود

مجاهد خوشنویس که بخدمت امیر و شاه رسید و از آنجا که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
از آنجا که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود

مشت زور انعامات کنند که از دهر مخالف به قتل آمده و در آن حال از
دست تنگ و جان فرسوده و شکایت پیش برده و اجابت خواست ننموده
مهر و بار و مکر و فریب و داس و کالی و جند آرد که در میان گفته اند
فضاح هلاکت است و نامید عین آت پند و شکسته بگوید
بدانکه ای سرخشا از حال آسود و در کس وای غایت در داس سلامت کس
که شرمندان گفته اند دولت سب که شریف است و جا و که جویند

کس تواند گرفت نامی دلش و
کوشش بیاد است مرا و کج

الکرم سویت منور و مستطاب
خبر کا نام و معرفت داتا

چه کند و غنای او را بدست
تا به دست نکند بار و سخت

سزاگشتی در فواید کفر بسیار است از جهت خاطر و وسوسه و بدین عقاید و
شبهه و فتنه و خروج بلدان و مهاجرت خلایق و تحصیل جاه و مال و غیره و مال و کتب

و در وقت یاران و جمعیت در کاران حیات که سال طریقت گفتند
 آباد کان نمازگرو
 هرگز ای راه آدمی نشو می

مرد اندر جهان تفرج کن
بیش از آن روز که جهان روی
بدر گذشت ای سر و خلق صفر جی
که تو گفتی چشم ما راست طبع مسلمانی مانده

راست نفسین با یکدیگر از آنکه از خود نعمت و مکنات سلامان و عزیزانی دارند
و ساکنان جانبی و در پیشرو و در شیب بمطابق هر دو مینجیج کاری و مکنات از اعم

و بالاخر سوش ایستاده این سخن شنید و در میانش همی گریه و صوت ظاهرش پاکیزه
دید و صورت خالص و پیشانی پر سیدار که جای دیدن جایگاه چون افتاده بر رخ
آنحضرت را و فرقه بود اعدا که در کماله توده را بر حال الهیه او رحمت آمد و خلوت لغوت
داد و معتقد بر او و پیوسته آن شهر خویش را بعد بدش بدیدن او شادمانه که
در سلامت حالش شکر گفت شبانه که از آنحضرت رسو و فرقه بود از حالت کشتن
و جو بلاغ و جفا و دوستی آن بر سر چاه و غدر که از اینان در راه با در همی گشت
بدگرانی رسو که گفت شکامه رفتن که بعد داستان را دوست دلبری بسته است و
شعری بشکر گفته

هرگز ایمن زیار نشستم تا بدانستم آنچه با من است

زخم دندان دشمن تراست که نماید بچشم مردم دست

جه آمده که اگر این همه از جمله دوزان باشد بخیاری میان ما غیبه شد تا بوقت
آنرا از خبر کند صلح آن بیند که هر دو را خسته بگذاریم و بخت برادریم
جوانان را بپذیرد استوار آمد و عیان غلبه انوشتر بن دوز را کند و بخت برداشند و
جوان را خسته بگذارند تا آنکه بر یافت که آفتابش در کف تأقیست سوزان
که در آن رفته دیدیم چاره کردید و نه جای نبر و نشسته و در ناز و روی خاک و در ملک
باده میگفت

در شے کد بر غریبان کے

سیدین درین سخن بود که بادشاه بپری بیدار شد و گریان دور افتاد بود

چند تو گمان تو بدست سلطنت
جوی زیاده از بهجای من زود
بسرگشتای بد مرا دیده تاریخ بفری که بر نداری و نا جان در خطه نهی پر دشمن ظفر
بنای و تا دانه در میان نگر خرم نگری بی بی زانکه آیه رنجی که بر دم چه
تحصیل راحت گرد و به نیشی که خود چه آیه نوش آرم
گنج بهر و در زرق القوان خود در طلب کامل توان کرد

غواص گر اندیشه کند کام نهد
هرگز ننگد در گرانمایه بجنگ

آسیای زمین متحرک نیست لاجرم تحمل بار کوان هم میکند
چه خود ریشترش در زمین باشد یا افاده که قوت بود
گردو خانه صید خواهد کرد دست و پا با جوع و غلبه بود
بدری سرگشت و درین وقت فلک یا وری سر و پا قبل از هر که صاحب
دولت بود رسید و تو میخاندی و کسر مال را بطلبی خبری که این اتفاق آید

افند و برآمد چو که نتوان کرد

صیادانه و پادشاهی بیورد باشد که یکی و دیگری نام دارد

چنانکه یکی از ملوک فارس مرا یکی گرامیایه در انگشتی بود باری بجهت قیج
اتر چند خصال بمشاوره شو و بر او رفت فیهودا انگشتی را بکشد و عند غیب
کردند تا هر که تیرا حلقه انگشتی بگذارد خانه او را باشد اضافه چهار
حکم اندازد که هر چه در دست او بود تیرا بخند جمعا خطا کردند مگر کوه
که بر نام باطلی است بیجهت و از هر طرف می انداخت تا در صبا تیرا و از حلقه انگشتی
بگذراند انگشتی را بوی را نداشتند و نعمت بقیاس دادند و در د که بستر و
کمان را بسوخت کشند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخسین بر جا ماند

که بود از حکیم روشن رهی
بر نیاید درست تدبیر

کاه باشد که کود که نادان # غلط بر صدف زند قیوی

در ویش را شنیده که بفارزی نه نشسته بود بروی از جهان بسته و ملوک و
اغنیاء از چشم همت او شوکت و مهیت نمائند

مرکه بر خود در سوال کشاد تا به یزد نیاز مند بود

آنرا بگذارد و پادشاه را
کردن بی طمع بپندارد

یکی از مالک آن طرف اشارت کرد که تو چه بگویم و اخلاق مردان چنین است که هر ناما بنی و ناما موافق کند شیخ چنانچه که از آنکه اجابت دعوت سنت دیگر و نیز که بعد از قدومش رفت مایه زنجاری فریاد است که (در چنگار گرفت و ناله های گریه و زاری گفت چون غائب شد یکی از مقامات رسید

شیخ را که چندین ملاطفت او بود که با پادشاه کردی خلاف عادت بود
و دیگرند بده گفت نشنیده ام که یکی از صاحبان آن گفته است

هو کار سماط بنشین
واجب آمد بدختر خاست

کشت تو اندک هم در روز
نشدند اما از دف و جنگ و

دیوید شکسته تماشا باغ

گویند و بالش آکندیم خواب توان کرد چه نرم تر

دست توان کرد در آن نوشتن

من شکر و فروغ پیچ صیقل از دهستان بهیج

یکی باز دوستان گفته است که سخن گفتن بابت آن اختیار آمده است که غالب
اوقات هر سخن نیک و بد اتفاق افتد و بدو دشمنان جزو بدی نمی آید بخت ای برادر
دشمن آن به که ندانند نه بیند

هزار و شصت و دو نفر گویا است
گفتند و در چشم و شمشیر است

بازرگانی از اهل ارض یا خست است افتاد بر اکت نباید که با کسر او سخن در میان

گفت ای بدر فرمان تراست گویم و لیکن باید که مرا بر فائده این مطلع کردی که
مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت در نشود یکی نقصان مایه دلیلت
همسایه
مکوانده خویش باد شمنان که لاجول گیند شاور گران

جوان خرمند از فتون فضا را جوی و اولشت و طبع با قوت جانکه در محافل انشمنان
نشسته زبان سخن بیست باری به پیش گفت ای بس تو نیز آنکه فایز انگوئی گفت تو سر پرست
از آنچه ندانده و شرسامی
آن شنیده که صوفی میکوفت زهر قلعن خویش میبخت
آستینش گرفت سر هتلی که بیا فعل پرستور به بند
نکفته ندار دگر با تو کار ولیکن جو گز دلبر بیار

عالمی معتبر از مناظر افتاد با یکی از ملاحد
و بخت و سر نهاد سپهر پنداخت و برگشت که گفت ترا با چندین فضل و ادب
که در این باب بدینی بر نیامدی گفت علم من در قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و اولاد
معتقد نیست و نمی شود مرا شنیدن که ترا بچه کار آید
آن کس که بقرآن و خبر و زبانی این است جوابش که جوابش نه
جالیوس ابله را دید دست در گریبان داشتند ز زوئی چو تهمینه که گفت اگر این دانا
پوستی کار او بنادان بدینجا رسیدی

دو عالم را بنامش دین و پیکار نه داناتی ستیز با سبکبار
اگر نادان بهشت سخت گوید خردمندش بر می دل بجوید
دو صاحب دل ناکه از بند هوای هر میدان سرکش و از هر جور
و اگر بر مرد و جانب جا اماند اگر زنجیر باشد بکسلانند
یکی را از ششخو داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوشتر
بیز آنکه که خواهی گفتن آنکه که دانه عیب من چون من نیان

سحاب و اثل را در فصاحت و نظایر نهادند بهر که آنکه سالار سوختی سخن
گفت که لطفی مگر نکردی و اگر همان اتفاق افتاد به عبارت دیگر بگفتی و از جمله ادب
ندمای حضرت ملک که یکی اینست
سخن کرچه دل بند و شیرین بود سزاوار صدق و تحسین بود
جوابیار گفته مکوبان بر بس که حلوا جوابیار خود بندوبس

یکی از ترکها شنیده که میگفت هرگز کسی به جهل خود اقرار نکرد است
مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمامه نا گفته سخن آغاز کند
سخن را سوسن است از خرمند و میار و سخن در میان سخن
خداوند ندید پر و فر هنگ و خوش ناوید سخن تا به بند خوش

فرزند از پندگان محمود گفتند حسن میبندی را که سلطان امر و زهره گفت ترا در
مصلحت گفت ترا بر شامهم پوشیده نمائند گفتند آنچه با تو گوید با تو امان گفتن را دانا

گفت با اعتماد آنکه داند که نگوید پس چرا می پرسید
نه هر سخن که بر آید بگوید اصل سخن بسو شاه سوخویشتن بیاید باخت
در معتقد سرانی و متردد بود هر چه در گفت نخر که من از گرد این این محله و
این خانه جنانکه هست از من پرس هیچ نمی ندانم گفته بجز آنکه که
همسایه منی
خانه آنکه چون تو همسایه آ ده در هر سیمه که میار از زد
لیکن از امید و باید بود که پس از ترک تو مزار از زد

یکی از شهابی امیر در میان رفت و شایان و خوانند و نمود تا جامه از او بدید و گردن دانه
بدید کننده سبک بر بونه بسو ما میرفت بگاز هر مقامی و را و فاد اندخواست
تا شکر و دار و سکن از دفعه کند ز من پنج دسته بود ما جز نشد و گشتان چه از
مرواست بگاز را که اند و سگ از بسته امیر در میان از فرقه بدید بشد و بخندید
و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود می خواهم اگر انعام و ثواب

امیدوار بودی و خبر گسان مرا خبر تو امید نیست شمر
سالار دوزان را بر و رحمت آمد جامه او باز زد و قبای و سینی بر آن مرید کرد
و در می چند
منجم بخانه در یکجا ندید بادن او با هم نشسته دشنام داد سخت که در هر
افنادند گفته و آشوب برخاست صاحب دل بران واقف بود گفت

تو را و ج فلک جبه دانه بیت چون ندانی که در سیر از تو کیت



خطیب کیه الصوت خود را خوش آواز بنداشته و فریاد می زود داشتی گفتی
غیب غراب لبین در پرده الحان اوست یا آیه
در شان اوست

مردم قویه بعلمت جاهلی که داشت بایش را می کشیدند و از تشراف
مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطباء می آن اقلیم که با او عهد و پیمان
داشت با هر چه بر سرش آمده بودش گفت ترا خطابی دیده ام خیر یاد گفت چوین
گفت چنان دیدی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انقاس تو در راحت
خطیب اندرین اختر بیندیشید و گفت بزرگوار الله این چه مبارک خوابیت
که دیدی که این غیب خود و واقف گردانیدی معلوم شد که
آواز ترا خوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که
ازین پس خطبه نگویم مگر با هستی

از صحبت دوستان بر فحمة	کفایت بدم حسن نمایند
عبیه مهر و کمال بینند	خارج کل و یا بمن نمایند
کودش من شوخ چشم نا پاک	تا عیب را بمن نمایند

هر آنکس که عیش گویند پیش من در انداز جاهل غیب خوین

یکی در مسجد سنجاریه بانگ نماز گفته با داشتی که مستمعان را از اوقات
بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نخواست که داخل آنجا کرد



خط
۹۵